چنانکه خانهٔ زندانیان فرود آید
ز بی تعلقی خویشتن باین شادم
بهجر و وصل و ملال و نشاط گریه کنم
ز تار زلف تو زنار بر میان دارم

شکستهٔ جان قفس و جرأت پریدن نیست
که جان سپردن اگر هست دل طپیدن نیست
دران دلی که طلب هست آرمیدن نیست
بیا که مصلحت پیرهن دریدن نیست

گرفته طبع نظیری سوال از و مکنید
درخت گل شکفت ست و وقت چیدن نیست

این پیش خیل کجکلهان از سپاه کیست
دامنکشان چو ابر بگلزار میرود
پاسیم به پیش از سر این کو نمیرود
آن ابروی کشیده کمان از چه خانه جاست
گر بر تبسمت کند انکار کشتنم
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من
بر باد داده طره زر خسار ما دگر
می بیندم بخون و نمی آردم بیاد
از کف بعذر دامن و دستت نمیدهم
کف میکشد بزلف و نمیگویدش کسی

وین قبله که کج شده طرف کلاه کیست
تا آب نرگس که و برق گیاه کیست
یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
وین غمزه گرفت کمین در پناه کیست
آن غمزهٔ حریص سیاست گواه کیست
دیدن هلاک و رحم نکردن گناه کیست
لخت جگر بجیب که گل در نگاه کیست
کاین گریهای تلخ ز زهر نگاه کیست
دانسته ام که گوشهٔ چشمت براه کیست
کان زلف در هم از اثر دود آه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این دادخواه کیست

خواهم این بستان پر غم را بشوری در شکست
این قفس تنگست بر مرغ تو بال و پر شکست

روزگار از خاطرم چون نیل از رخسار شست
آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست

پای از پیش آمد و کارم ز پس دامن گرفت
دست در اندیشهٔ بارم بزیر سر شکست

طعم شکر داد عشق در گلو کافور ریخت
تلخی می داد غم در شیرم از شکر شکست

دیدنش بر عشرت من حسرت دیگر فزود
خواستم پیکان برآرم در جگر نشتر شکست

دوستان هرگز نه بینند از محبت عیب دوست
خاطرم خوش شد اگر می ریخت گر ساغر شکست

در رخش آهی کشیدم خاطرم آزاده شد
باد بر بستان وزید و شاخ نازک تر شکست

میکشم حرمان می بی ظرف در بزم وصال
شوق دل پیمانهٔ ام را لب کوثر شکست

در برون در نظیری شد هلاک از انتظار
مژده بخشید مسکین را که مجلس بر شکست

داند اخلاص من او حال من آگاه نیست
در دلش ره دارم و بر آستانم راه نیست

بخت با ما سرکش است و مدعا با ما بجنگ
کهربای شوق ما را جذبهٔ یک کاه نیست

فصلها شد در تباهی بر نیاید عمر ما
کشتی ما را سفر از سیر سال و ماه نیست

شست دل صد ره کشودم بر هدف کارنگاه
گویا پیکان و پر با این خدنگ آه نیست

خاطر بد در آن کین دوستان در عهد تو
آنچنان پر شد که دلها را بدلها راه نیست

عرض حال جمله ره دارد بخلوتگاه قرب
جز دعای من که آن مقبول این درگاه نیست

پیش از این در جانسپارها از آن لب قسمتم
غرق تلخی بود اکنون گاه و بیگاه نیست

جستجوی وصل با این زندگی مطلق است
ذوقی از پرواز با این رشته کوتاه نیست

گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج
عیب صاحب را که پوشد بنده دولتخواه نیست

هر کس شهید آن مژه‌ای دراز نیست
در شرع بر جنازهٔ آنکس نماز نیست

محمود را اگرچه جهان زیر خاتم ست
جای بهش ز گوشهٔ چشم ایاز نیست

سر را چو پرده از رخ شاهد برافکند
چشمش سوی خراج خطا و طراز نیست

معذورم ار ضعیف و جگر خسته مانده‌ام
در عرصهٔ پرم که بجز شاهباز نیست

عاشق وفا نماید و معشوق سرکشی
حسن از حجاب خالی و عشق از نیاز نیست

داییم کمان کشی بکمین گه نشسته است
آن طاق ابرو از گرو فتنه باز نیست

گو غمزه خشمگین شود گو ناز کینه ورز
یک شیوه بی کرشمهٔ عاشق نواز نیست

ما را چه اعتبار و اثر با وجود دوست
جائی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یار از غرور مست و نظیری بخود اسیر
بیچاره دل که هیچکسش چاره ساز نیست

عشق را کام بعهد دل خود کام تو نیست
صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست

دیده‌ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف
نام خوبان همه ثبت ست همین نام تو نیست

من دل شیفتهٔ آزار نمیدانم چیست
که ز خویشم خبر از لذت دشنام تو نیست

ای کبوتر نخورد صید تو از لذت تیغ
جان بحسرت دهد آن مرغ که در دام تو نیست

انتشم در سر و سامان بچه تدبیر زدی
یکسر موجه من نیست که از رام تو نیست

آخر ای در گرامی ز کدام آب و گلی
هیچ دل نیست که پروردهٔ اکرام تو نیست

به بر از زندگی قامت موزون نازم
یک قیامت که شایستهٔ اندام تو نیست

باش در دوستی از خویش نظیری نومید
که ز آغاز تو پاینده‌تر انجام تو نیست

هر کرا معنی نمیخیزد ز دل گفتار نیست
نیست یک عارف که خود ساقی و خود خمار نیست

خار خار کوی یاری هست هر کس را ولیک
نشکفد هر گل که در پای دلش این خار نیست

سحر چشم بت بکارست و دعای برهمن
گبر هر تاری که بیند در میان زنار نیست

توبه هشیار میگوید مگر دد قبول
تا نوشم می مرا یارای استغفار نیست

مستی و شاهد پرستی هرزه خندی و نشاط
کار کار میگسارانست و دیگر کار نیست

تیشه پای گرم و سر در روزگار افتاده‌ام
سایه در ویرانه‌ام از پستی دیوار نیست

آنکه هر شب میشنید امشب مگر بیدار نیست
آنکه هر شب میشنید امشب مگر بیدار نیست

مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست
مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس بزمی و هر دم صحبتی در کار نیست

داغ دل در عشق افسردن نمیداند که چیست
لاله این باغ پژمردن نمیداند که چیست

خنده بر حالم مزن کین گریه هر کس را گرفت
دامن از خون دل افشردن نمیداند که چیست

باغبان در هر نخل عمر را آسنی نداد
کاشتن دانست پروردن نمیداند که چیست

عشق از یک تاختن بنگاه دل تاراج کرد
صبر بیدل حمله آوردن نمیداند که چیست

رحم بیکانم بآب زندگی شوید دهن
هر که تیر او خورد مردن نمیداند که چیست

ترک عصی کن که دارد خوی افعی روزگار
نیست تا آزرده آزردن نمیداند که چیست

غنج و افسون زلیخا کارد در یوسف نکرد
هر که دل در باخت دل بردن نمیداند که چیست

عشرت تنگ دل ما نور هر گلشن ست
غنچه برگ عیش گستردن نمیداند که چیست

از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده ریخت

پارسا آداب می خوردن نمیداند که چیست

گشت دوزخ شرری آتش سودایش ز تخت
شد قیامت قدری فتنه ز بالایش ز تخت

هر سحر از زلف جوی مشک به پیمانه فکند
خنده مشکی نمک سوده بصهبایش ز تخت

حسن در پرده نهان بود که نقد دو جهان
عشق از گریه بدلگرمی سودایش ز تخت

کام از آن یافت زلیخا که چو یوسف را دید
اول اسباب تعلق همه در پایش ز تخت

آرزوی تربیتم خضر دهد آب حیات
عشق تا برگل من تخم تمنایش ز تخت

سرمه در چشم بلاغمزه بینایش کرد
باده در جام حیا نرگس شهلایش ز تخت

نخل پیوند تو هر چند نظیری برکند
در نفس تخم توی عشق تو برجایش ز تخت

رفتی ببزم غیر نکونامی تو رفت
ناموس صد قبیله ز یک خامی تو رفت

اکنون اگر فرشته نکو گویدت چه سود
در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت

همصحبت رقیب شدی از غرور حسن
نام خوش تو در سر خودکامی تو رفت

یاران متفق همه انکار میکنند
هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت

رندی که میفروش ندادیش دردی
مشهور خاص و عام بهمجامی تو رفت

بردار از رخ تو رنگ حیا باده هوس
شرمی که بود در همه جا خامی تو رفت

با کاد کاد غمزه نظیری اثر نماند
فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

هیچ راز از دیده صاحب تمیزان دور نیست
تا بصدر از لب خبردارم ولی دستور نیست

هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت
دیده بی معرفت را درد و دنیا نور نیست

گل گریبان چاک و نرگس مست رفتند از چمن
سرو را غیر از هوائی در سر مخمور نیست

بر در پیر مغان هرگز نمی‌میرد کسی
در مقامی کاب حیوانست غیر از سور نیست

چون سرای کاروانگاهست دنیا بر گذر
شب نمی‌آید که صد مسکین در رنجور نیست

سینه دارم که از مرهم جراحت میشود
رخنه از نیش محبت نیست کان ناسور نیست

بنده گر بیباکی کرد از خداوندی بخش
گرچه مغرورست اما جز بتو مغرور نیست

بر سجاگر عشق اینجا لاف رفعت میزند
جلوه‌ها در بطن عاشق هست کاندر طور نیست

کوهکن را خود بناخن سنگ میباید برید
جوی شیر و نقش شیرین کار هر مزدور نیست

عشق یوسف را درین سودا بدنیاری فروخت
بندگی خواهد پیمبر زادگی منظور نیست

گر تری گر عرش اینجا لاف رفعت میزند
جلوه‌ها در بطن ماهی هست کاندر طور نیست

دیگر

عافیت خواهی نظیری بسته خوبان مشو
از نتاج حسن اگر حور ار ملک مستور نیست

عطاش را نه توانست و نی خطا باعث
بست بهر کرم ناله گدا باعث

اگرچه رزق گدا باز پس نمیگردد
مقدرست که میگردد ش دعا باعث

خزان درود و سحاب آب داد و دهقان کشت
ببین که برد و که پرورد و شد چها باعث

چنون عشق بتقدیر بود من چکنم
ببوی گل که شدم مست شد صبا باعث

بآستانهٔ پیر مغان رهی خواهم
تو گر سبب نشوی میشود خدا باعث

خراب و مست چنین میزیم نمیدانم
در آفرینش من شد چه مدعا باعث

لئیم را می و معشوق اگر کریم نکرد
سخاش را نشود گنج کیمیا باعث

عجب ز همت درویش اگر قبول کند
سعادتی که شود سایهٔ هما باعث

ریا زدیر بسجده برد نظیری را
که فقر باده کش و کبر پارسا باعث

بر طبع ساده زود شود خوشگوار بحث
وارد برای طفل شکر در کنار بحث

بر خشکین مباش چنان کز پی نزاع
بر هر غبار خاسته سازی سوار بحث

از هر غمی بخاطر ما کین سبکترست
این راح با بروح کند در عیار بحث

آنم که حال مستی و مخموریم یکیست
هرگز نکرده‌ام بکسی در خمار بحث

ریزم گل نیاز و تضرع در اضطراب
زان بر ستیزه‌ام نگرفته است بار بحث

خط مسلمی بکف صدق داده اند
هرگز ز راستی نشود شرمسار بحث

مطلب گریز داز تو نظیری جفا مکش
جز در ضمیر کند نگیرد قرار بحث

فسون خط تو پیغام بعثت شب داج
نگاه بر رخ تو مصطفی ست بر معراج

ظهور حسن تو امنیتی بدوران داد
که پادشه ز رعیت نمیتواند باج

چه صلح بود که حسن تو با وفا انگیخت
کز آب و آتش مار و اختلاف مزاج

میان زخم و خدنگ تو الفتی پیوست
که از دکان مسیحا نمیخرند علاج

حسود مهرهٔ دل قلب کرد و غافل ازین
که کعبتین دغا خانه میدهد تاراج

سرشک زرق در انگور وا نمیگردد
نبود سیم دغل را بهیچ جای رواج

نماند شوکت شاهان کسی نمیداند
دراز دستی حسنی که میرباید تاج

سوار معرکهٔ آخر الزمان ایرج
که طالعش بظفر کرده اند استخراج

چنان اجریده قلب عدو بهم شکند
که شیشه بر سماط زجاج

مثال نسبت اعقاب جداد است
قبول تربیت استاد میکند شاگرد
بیان قصهٔ رزمش نکو نمیدانم
غنیمتی که من از گنج فقر یافته ام

که آنقدر که گهر بیش بیش قیمت تاج
هوای معرکه شهباز میکند دراج
وگرنه نظم کنم بودمی هم آنجا کاج
خراج ملک دهند و نمیدهم خراج

بیت

سر نظیری و خاک سرای پیر مغان
ز آستان کریمان کجا رود محتاج

ای صبحه که گردت نشیند بصفا هیچ
شیخ نظر حسن قبول تو بلند است
گر بهره از خلق و سرشت تو ندارد
با قهر تو علت نه و با مهر بهانه
عشق تو مرا از بت و زنار برآورد
با آنکه ز بی چشم عزیزان نگران بود
گوئین چکار آیدم ار با تو نباشم
کم حوصلگی از طرف ماست وگرنه

جائیکه عطائیت بود کفر و خطا هیچ
ریزیم دل ار بر سر دل تا بسما هیچ
خاک پی روح القدس و آب بقا هیچ
آنرا که مراد تو بلا خواست دعا هیچ
آنرا که تو کردی طلب اعراض و رضا هیچ
رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ
بی دولت وصل تو نعیم دو سرا هیچ
از بحر نوالت نشود کم بعطا هیچ

بیت

از تست که این زنده بطبع نظیری ست
بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

دل و نای دریدیم باوازهٔ صبح
در گشتیم ز فیض سحرگاه دریغ
می و معشوق باندازهٔ ما می باید

بانگ فتحی نشنیدیم ز دروازهٔ صبح
جامهٔ پاره نکردیم باندازهٔ صبح
رطل خورشید کند چارهٔ خمیازهٔ صبح

کم خراشست دم مرغ سحر برخیزید
جگری تازه کنیم از نمک تازه صبح

مغفر جام بیارایش می در زین کش
تا بیک حمله کنم غارت جمازه صبح

سپر شب بشبیخون دعا بشکستم
علم روز زنم بر در دروازه صبح

رفته اوراق شب و روز بهم برچینیم
بنجیه ثابت و سیاره شیرازه صبح

دست در گردن عذرای جهان اندازم
طی روز بهم برزنم و غازه صبح

سرو و شمشاد بوجد اند نظیری وقتست
بسر شاخ سرائیم سرآوازه صبح

گوش گل میدرد از مژده پیغام صبوح
زنده دارد نفس باد صبا نام صبوح

تا تو مرغ فلکی رام گلستان شده
خواب مرغ سحری رفته و آرام صبوح

نو گل از مرغ سحرگاه گرفتار تری
دم نزد صبح حریفان که نشد دام صبوح

در چنان بزم که مستان سحر میکوشند
صاف خورشید بود در ته جام صبوح

دست و پا گر نزند دل نفسم میگیرد
در گور روز فتادم ز لب بام صبوح

غم مطلوب سر از دامن دلبر نگرفت
لابه نیم شبی کردم و ابرام صبوح

حق دیدار نظیری نرسانی بتمام
در شب وصل ادا گر نکنی وام صبوح

مانده ام با دلی از هجر عزیزان مجروح
دیده شد غرقه طوفان و جگر گوشه نوح

در ره دوست هلاک زن و فرزند بجاست
بر در وصل وداع کس و پیوند فنوح

صد بهانه که یکی بر نزند بر تقصیر
صد کنایت که یکی را نبود رنگ صبوح

گاهم از باد هوا سنگ بیارد ظاهر
گاهم از کلک قضا جرم بزاید مشروح

سر دل و سینهٔ من داغ جفا گردد مهر
بجز خود حامل پیمان محبت گشتم
صالح و طالح اگر جمله چو من واجویند
سوی رحمن علی العرش توجه کردم

در رگ و ریشهٔ من قوت بلا گردد روح
عشوهٔ دیدم و خوش بود سر از جام صبوح
توبه در توبه ز زشتی بگریزد چو صبوح
بانگ زد عرش که باکی ز سگان باشد نوح

ردیف ت

در صحبت همه بزرگی نظیری بستند
بخود ای فاتح ابواب دری کن مفتوح

چگونه نام تو آریم بر زبان گستاخ
اگر بجنبش تو بلبلی پناه آرد
اگر چند که در راه تو شهید شود
بآب خنجر جلاد ده طهارت ما
اگر سوالی از آن لب کنیم خیره بخشش
بلعبه سجدهٔ عارف نمیکنند قبول
تحرکات حرمگاه های معبود اند
عجب که جان بسلامت برند مغروران
چگونه حرمت درویش پارسا ماند

که باد تو نتوان کرد در نهان گستاخ
کسی نمیزند مژگل بر آستان گستاخ
هما نمیکندش قصد استخوان گستاخ
که پیش تو نتوانیم داد جان گستاخ
بمیزبان کریمست میهمان گستاخ
اگر بدیر نهند پا بر آستان گستاخ
بمقتضای طبیعت مده عیان گستاخ
ستارگان قدر اندازد آسمان گستاخ
سوال زشت و غنی سخت دل زبان گستاخ

مباد صاعقهٔ بی نیازی تو بد
چنین مجوی نظیری از دنشان گستاخ

چو عیسی حله ببالین هم سری گستاخ
هزار خار برون میزنند طبل رحیل

چه سود از حرم امن و خوابگاه فراخ
هنوز رخت زالوان کسی نبرده بکاخ

نشسته نغمه سرایان بهم چه دانستیم
که سنگ تفرقه‌مان می‌پراند از سر شاخ

زدام و دانهٔ صیاد مرغ می‌نالد
خبر نداشت که بر بیخ میکشد طباخ

عبادِ لشکرِ یاجوج غم جهان بگرفت
گرفت سد سکندر نمیشود سوراخ

بهیچ حیله ز پیشِ اجل خلاصی نیست
ز گرگ اگر بجهی پوست میکند ساماخ

چنان رسید جراحت بدل که دیده ندید
ز زخم حادثه زد ناگهان نظیری آخ

پرده برداشته‌ام از غم پنهانی چند
بزیان میرود امروز گریبانی چند

زان ضعیفان که وفا داشت درین شهر اسیر
قفسی چند بجا مانده و زندانی چند

سر و سامانِ سخن کردنِ این جمع نیست
پهلو من بنشانید پریشانی چند

بس خرابی که ز یکدیگر بان نشناسند
مانده‌ایم از ده غارت‌زده ویرانی چند

کشته از بسکه فتادند کفن نتوان کرد
فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند

هیچ دل را ستم حادثه مجروح نکرد
که نه لعلِ تو بران ریخت نمکدانی چند

هیچکس را سر پائی نزد ایام که ما
پشت دستی نگزیدیم بدندانی چند

بر عشرت طلبی لخت دل آرم بهرم
چیده‌ام از گل این بادیه دامانی چند

چشم بر فیض نظیری همه خوبان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد
روز عشرت همه در خواب و خمار آخر شد

شاخ سرکش شد و دست همه کوتاه بماند
جور گلچین و نزاع سر خار آخر شد

عندلیب ار نسراید بقفس معذورست
گل ببازار نبردند و بهار آخر شد

خلعت دهر باندازهٔ حال اکنون نیست
چرخ را رشته بهم رفت و مدار آخر شد

هم چو دینار که در پای کریمان افتد
کس نگفت از چه شماریم و شمار آخر شد

کمتر از رنگ حنا بود بما لطف جهان
سیر دستی نفشاندیم و نگار آخر شد

فکر ناآمده اینست که امسال گذشت
غم آینده همان بود که پار آخر شد

نقش رخسار تو بر صفحهٔ جان گشت رقم
پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد

شاهدان گوشهٔ چشمی بنظیری دارند
هرچه دل صید همیکرد شکار آخر شد

دوقی زمی نزاد که صد شور و شر نشد
بیباکی از مذاق خم مے بدر نشد

این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست
عنقا بروزگار کسے نامه بر نشد

بار این چه آفت ست درخت امید را
امسال هم شگوفه فشاند و ثمر نشد

بیهوده بر گذرگه آفت نشسته ایم
شد کاروان و مرد رهی جلوه گر نشد

رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم
رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد

دستار مار گنج گره در گلو شود
خم را که خشت میکدهٔ تاج سر نشد

شب زنده دار باش که تا پیر بت تراش
بیدار بود بتکده زیر و زبر نشد

در صدر چون حضور نبود آستان گزید
هرگز گدای کوی مغان معتبر نشد

بس نغمها بگوش نظیری هوس کشید
دراز درون به بست و به بیرون در نشد

قاصد دلی آزرده تر از آبله دارد
می آید از آن کوی و ز رفتن گله دارد

کس خیمه نیفراخت بسر چشمهٔ حیوان
گاهی گذری خضر برین مرحله دارد

شاید که شود جلوه گر از غیب جمالی
چشمی همه کس بر رهِ این قافله دارد

معشوق جمیل ست و غیور ار نه بگویم
مجنون نسب از لیلیِ این سلسله دارد

هوئی بفراغت نکند در همه صحرا
دیوانه که آهوی رمان در گله دارد

دریاش همی باید و در ظرف نگنجد
صد گونه الم طایر کم حوصله دارد

فارغ نشوم یک نفس از بندگیِ عشق
شکرانهٔ فرضی که کنم نافله دارد

بی باده کنم مستی و بی نغمه زنم ذوق
اینک می و نی هر که سر مشغله دارد

چون گفته و ناگفته بسنجیدن بخت است
شعری که نگفتست نظیری صله دارد

کمالِ عاشقی حیرانیِ دیدار مے آرد
چو آتش دیر میماند سمندر بار مے آرد

نه رشکِ خود فروشان میکشد نی نازکم سنجان
فریبِ حسنِ خود خاز سرِ بازار مے آرد

تو در خواه از قضا چندانکه فیروزی شود روزی
بجنبت اردر بندی اختر از دیوار مے آرد

بهندِ خطِ جمالِ یار سودائی عجب دارد
همه اقرار و ایمان برده و انکار مے آرد

مسلمان عاشقِ رخسار و هندو والهِ زلفش
موحد بین که با هم مصحف و زنار مے آرد

مبارک فالِ صبحِ دولت دیدار میخواران
که دست و پای بخت خفته را در کار مے آرد

ز خود بیان چه میگوئی بزمِ بیخودان بنشین
که آبِ خضر اگر حاجت شود خمار مے آرد

نظیری از نوازشهای درد دوست در دو تم
که چون چنگم بضربت بر سرِ اسرار مے آرد

چون ابر بهاری بسرم سایه فگن شد
بر هر سر و بومم که نظر کرد چمن شد

چون شمع که شد رهبر پروانه ز تابش
دلسوزیِ او باعثِ جانبازیِ من شد

سخن است شود قابل نظم بلاغت / صد پایه نشیب آمد و بر اوج سخن شد

بی جام همه میکش و بی باده همه مست / از نظم من آئین مغان رسم کهن شد

شک نیست که از نیم نظر کار بر آید / آنرا که دلیل آصف اعجاز سخن شد

همسایگیش را اثر ابر بهار است / هم خانه گلستان شد و هم خار سمن شد

از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست / از رشک من امسال غریبی بوطن شد

بر خاک درش جامی شهیدان ندهد کس / لطفیست که کافورتن و عطر کفن شد

مهمان بهشتی مخور اندوه نظیری / نز هنگه حوران چمن بیت حزن شد

بگوشم از پریدنهای چشم آواز می آید / که از غربت درین زودی عزیزی باز می آید

مبارک بی هوائی کز دیار دوستی خیزد / که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز می آید

بعل بکشای پرکن از غنیمت های ایمانی / که از تاراج حسن مملکت پرداز می آید

بساط جادوی برهم خورد جادو نگاهانرا / که لب با حجت و رخسار با اعجاز می آید

محالست اینکه بر دام نگاه من گذر افتد / غزالی را که از پی صد کمند انداز می آید

سپه را روح در پرواز و شه را بخت در ناز است / که از بالا همادر چنگ آن شهباز می آید

بترتیب صبوحی صبحدم دیدم که دولت را / کمر می بست دوران خانخانان باز می آید

سعادتهای گوناگونست دوران را که حسن او / بهر انجام فصلی بر سر آغاز می آید

نباشد محرم آهنگ دولت قدر شمعی / نوا نازک برون زین پردهای راز می آید

چو شد تسخیر دل مشتاق را درمان بیتابیست / که دل مینازد و دلبر ز روی ناز می آید

نظیری دوستان را راز دل ناگفته می ماند

تحمل کن که او خود بر سر این راز مے آید

بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند
قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

چمن پیاله کش است و صبا قدح پیمای
معاشران صبوحی ز خواب برجستند

زیر خرقه نهان باده میخورد صوفی
حکیم و عارف و زاهد همه ازین دستند

جهان و عیش جهان حق قاف و سیمرغ است
در حریم فنا زن که نیستان هستند

تو نخل خوش ثمر گیستی که باغ و چمن
همه ز خویش بریدند و در تو پیوستند

بضربت تو چنان تشنه‌ام که صبرم نیست
بقدر فرصت آن ماهیان که در شستند

ز بیقراری افلاک داغها دارم
که تا ز شوق تو برخاستند بنشستند

تو افزونست ز اندازه بر بشیم عود
غزل بزمزمه خوانم که پرده‌ها پستند

ز مرغ نغمه ادا میکنم که خلوتیان
سر سبو نگشادند و در فرو بستند

تو نخل میوه فشان باش صدیقه دهر
که کم درخت قوی خشک شد که نشکستند

ز کاهلی تو نظیری خزان این چمنی
گهی بباغ شدی کز نشاط وارستند

اینجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند
این پایه بینش نه بهر کور فروشند

فریاد که هر کس باسیری فتد او را
شرط است که از خویش و وطن دور فروشند

عبرت نگذارد که بچشم و دل هنگ
یکذره ز خاکستر منصور فروشند

زینبده بود دعوی مستوری خوبان
هر چند که جولان بسر طور فروشند

سر دست چنان خانه و دیر که آتش
در وادی دوری شب دیجور فروشند

آن دردکشانی که شناسای عیارند
فردوس بیک خوشه انگور فروشند

اخراج مغل خواهم و تاراج قزلباش
کز هند برندم به نشاپور فروشند

در عشق تو با قدر و بهایم که عزیزست
ویرانه که در کشور معمور فروشند

قربان شدگان تو بقصاب سر کوی
یک سینه بصد ضربت ساطور فروشند

بارش دل و سینهٔ ناسور نظیری
خوش باش که کم بندهٔ رنجور فروشند

ما بید بوستانیم ما را ثمر نباشد
مردود دوستانیم از ما بتر نباشد

از لب برون نیاید آواز عشقبازان
پرواز مرغ بسمل جز زیر پر نباشد

تاراج دیدگان اند آوارگان معشوق
راهی نمیرود عشق کانجا خطر نباشد

صد در اگر کشایند بر خلق گاه دیدار
آنرا که چشم بستند راهش بدر نباشد

اول نشان مردی اخفای کار خویست
بهتر ازین که گفتی دیگر هنر نباشد

فیروزی ضعیفان در عجز و انکسارست
تا نشکند صف ما را ظفر نباشد

تا دل بجای خویشست دارد عنان دیده
عاشق که شد پریشان صاحب نظر نباشد

از تیغ کی هراسم دیدار مرگ قتلست
خونی که عشق ریزد هرگز هدر نباشد

در گوشهٔ نقابت سیر گل ست و نسرین
زین خوبتر نظر را هرگز سفر نباشد

هر جا رود مسافر حرف تو ارمغانست
یک خانه نیست کز تو پر از شکر نباشد

قاصد که میفرستی رطل گرانش در ده
کز ما خبر نیامد تا بی خبر نباشد

از شاخ لهو برکی حاصل نشد نظیری
لب تشنه باد کشتی کز گریه تر نباشد

ز گردشهای چشمش مستی پیمانه میخیزد
گره کز ابروان میخیزدش مستانه میخیزد

چو در روز قیامت هر کسی خیزد بسودای
شهید نرگس او از لحد دیوانه میخیزد

مهیای فنایم جلوه در کار میخواهم
مهم بر بام تا بد آتشم از خانه میخیزد

چراغ اهل عشق از کلبهٔ من میشود روشن
نشیند ذره گر بر روز نم پروانه میخیزد

ز کس محو تصرف کردن یارم نمیدانم
که در کاشانه می آید که از کاشانه میخیزد

سبق از یک ورق لیلی و مجنون را چه حاجت
یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد

ز شرح قصهٔ ما رفته خواب از چشم خاصانرا
شب آخر گشته و افسانه از افسانه میخیزد

بر دنیا و دین خواهی سرشکی بر جرا گریزی
کز این آب و زمین صد خرمن از یک دانه میخیزد

مگر گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا
جنون از سایهٔ دیوار این ویرانه میخیزد

دوش بر سوز دل و سینه براتم دادند
سر چو شمعم ببریدند و حیاتم دادند

ناله کردم بنهان عشوه خموشم کردند
گریه کردم ز شکر خنده نباتم دادند

درد و صاف غم و شادی بمن ارزانی شد
تا خم و خمکدهٔ عشق براتم دادند

پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد
که گهی بودم و چون کوه ثباتم دادند

گرسنه دیده تر از مفلس کنعان بودم
خواجه گشتم که از آن حسن زکاتم دادند

تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقانرا
از خضر همت و از نوح نجاتم دادند

احترام شعشعه بر چرخ نظیری زده است
کس چه داند که چه عالی درجاتم دادند

گلزار شهر آمد و بازار چمن شد
گوش همه کس محو غزلخوانی من شد

تا جیب گشادم که از آن نامه برآرم
دیدم که صبا قاصد صد بیت حزن شد

هر دخل که میخواست کند دشمن حاسد
آمد بزبانش ز دل و مهر دهن شد

از ظلمت شب مرغ خروشان نشد امشب
هر چند که در بند پر و بال تو دن شد

پرزورتر از باده تلخ ست محبت
عشقی که دو سال گذر کرد کهن شد

الفت ده هجران و وصال است صبا
مخموری من توبه ده و توبه شکن شد

تا می شنوم حسن و وفا هر دو غریبند
عاشق نشنیدم که ز غربت بوطن شد

تا همسفر اشک خودم کار خرابست
هر جا که شدم در پی ویرانی من شد

هر زخم که برداشت ز ایام نظیری
نی چاک گریبان شد و نی چاک کفن شد

آخر بمن آن مغبچه هم کیش برآمد
وان کافر بیگانه بمن خویش برآمد

تیش سیهم گرچه نمود از صف مژگان
نوشین نگهی از عقب نیش برآمد

چشمش ز کمانخانهٔ ابرو بمن انداخت
هر تیر که چالاک تر از کیش برآمد

اقبال دو گیتی بکلاه نمدی بود
دیهیم شه از خانهٔ درویش برآمد

کامی که بشمشیر و سنان دیر برآید
از دیدهٔ خونین و دل ریش برآمد

بر خلق نگر دید گران هر که درین بزم
پس از همه رفت و ز همه پیش برآمد

دیدیم ز سر تا قدمش حسن و شمائل
لیک از همه خوبیش وفا بیش برآمد

دادیم بجان منصب همرازی جانان
دل نیز دوروی و غرض اندیش برآمد

سامان نشد از سعی خردکار نظیری
دیوانه شد و از خود و از خویش برآمد

یغمای تو دستی بکم و بیش برآورد
تاراج تو دلق از بر درویش برآورد

عشق تو شک انداخت بهفتاد و دو ملت
حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت
از بیک مژگان تو بغمزه کشته جهانی
چون از تو رهد صید که کمین غزالت
خط نیست که بر عکس رخت سایه فگندست
در مصلحت کس نزنم چنگ که عشقت

حیثیت آئین خود از کیش برآورد
آوازهٔ آزادگی خویش برآورد
با آنکه ندیدیم کی از کیش برآورد
چون پنجه شیران بغضب نیش برآورد
از صیقل تیغ آئینه ام ریش برآورد
از کشمکش عقل کج اندیش برآورد

عشق از خردم خوب رهانید نظیری
خون گرمی بیگانه ام از خویش برآورد

در درد و غمت که همچو هما استخوان خورند
بر ما مدام مخند که آشفته خاطران
ما مست آئیم بصلح اگر نکتهٔ برسد
از تشنگی آنچنان نخورد کس ز دست دوست
جانی و صد کرشمهٔ مژگان چه میکنم
چشم هزار تشنه جگر در کمین تست
آزادگان بجای رسیدند و ما همان

بر من مبارک اند کرم مغز جان خورند
موکز قلم کشند نی اندر بنان خورند
زان می که در محبت هم دوستان خورند
کازادگان ز دست مبارز سنان خورند
این تیرها تمام اگر بر نشان خورند
ترسم که خام میوهٔ این بوستان خورند
زان رهروان که گرد پس کاروان خورند

هر جا گلیست بهر نظیری طرب گهیست
کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو بر شکست تماشا بسار رسید
دلال عشق بود خریدار دلستان

در بزم چون نماند کسی جا بسار رسید
خود را فروختیم چو سودا بسار رسید

دی خنده بر بضاعت درویش زد لبش
صد کاروان شکر به فی الجوار رسید

بال و پر از درازی منزل بسوختیم
پیغام بی نیازی عنقا بمار رسید

آموخت هر چه جشوه ز گیسوی ما فروخت
اندوخت هر چه غمزه ز یغما بمار رسید

گر گرم بیم تیره شب از خواب جسته ایم
حسن تو شور کرد که غوغا بمار رسید

بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت
زنار راهب و بت ترسا بمار رسید

ما را کجاست ارزش زخم التفات تو
شد عام آنچنانکه تمنا بمار رسید

رحمی نما و مستی ما را زیاده کن
زان خم که یک پیاله صهبا بمار رسید

مشکل چنان ناله نظیری توان گرفت
باد بهار و نکهت صحرا بمار رسید

هر سحر سلسله از پای صبا بگشایند
گر گشادش گرهی از دل ما بگشایند

دردنا یافتنم سوخت ندانم ز کجا
بلبلان را بچمن راه نوا بگشایند

کارم از زلف گره گیر تو پیچیده تر است
سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند

ای گل گذری کن بگلستان تا کی
چشم نرگس بره باد صبا بگشایند

بر هم افتاده دل و دیده براندازند
تا همه عقد گهر روی شما بگشایند

هر کجا فتنه آن چشم سیه در کار است
کفر باشد که زبان راهبها بگشایند

سیر این دائره بد نیست ولی سیر کسی
چشم از خویش ببندد چو ما بگشایند

گر بمیخانه نظیری برم این زمزمه را
سطر با هم گره از بند قبا بگشایند

نمیتوان بگزند از من انتقام کشید
که دایه زهر بطفلی مرا بکام کشید

زمانه یک نفسم بر مراد خود نگذاشت
هزار نقش خوشم داد چرخ تا دیدم
مرا فریب نبرد از ره ار نه این جادو
باه و ناله حریفم ز جام و نغمه مگو
شراب دور جز آن پی تفاوتی نگرفت
چه جای من که بجام شراب و طرهٔ حور
چنان نزار فتادم بعشق نیم نظر

سپهر که داد مراد از من انتقام کشید
قلم گرفت و خط سهو بر تمام کشید
عنان خاص گرفت و کمند عام کشید
که کار ما ز می و مطرب باین مقام کشید
که گر حلال رسید و اگر حرام کشید
فرشته را ز فلک میتوان بدام کشید
که سایه از سر کویم ز بر بام کشید

بساط عافیت ای عقل و هوش برچیند
دگر نظیری بی ظرف یکدو جام کشید

رسلی بمن گهی ز ادای سخن رسد
من بر دراز تجلی این نور سوختم
در راه تو شمال و صبا در تردد اند
گر زیر گلبنی قفسم را نمی نهی
گفتند کم بقاست سمن عندلیب گفت
عیسی که پاره شد بملامت ز دوش
زاهد ز سر نکتهٔ صوفی چه آگهست
بازیچهٔ تو معجز عیسی بباد داد

صد جانگه مقام کند تا بمن رسد
پروانه چون بعرصهٔ آن انجمن رسد
تا بوکرا دهی که به بیت الحزن رسد
جائی بنه که ناله بگوش چمن رسد
ای کاش عمر گل بحیات سمن رسد
دست جنون مباد باین پیرهن رسد
در شیوه های چشم صنم بر بمن رسد
در نرگس تو کس بچه افسون و فن رسد

ای جان بسعی درد نظیری نمیرود
مرگی نگر بداد دل زیستن رسد

خونم از بر خاک ریزی نقش جان کی شود
خاکم از بیرون در ریزی پریشان کی شود

گرمی اهل محبت از دم گرم من است
ناله‌ام تا نشنود بلبل غزلخوان کی شود

شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن
چون نمک بر ریش آمد در نمکدان کی شود

باز دامان اشک را کندی لازم است
هر چه دست مار رسد در وی گریبان کی شود

نیست یاران بر هوس انگه هوای عشق من
تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود

بیچکس بر روی بستر کسب جمعیت نکرد
بر سر کوی تا نخواهد دل بسامان کی شود

دارد وی غم گریه مستانه بیند پیش ازین
آن هم از کیفیت افتاد است درمان کی شود

بنده نتوان کرد آزادگان را چون بهر
جنس بسیار کمیابست ارزان کی شود

تنگدستی چه نتوکی یابد نظیری قرب دوست
آنچنان نوباوه هرگز فراوان کی شود

هوای کوی او آوارهام از خانه میسازد
فسون او پدر را از پسر بیگانه میسازد

صلاح عشق شد کفرم یقین انکار ایمانم
محبت کعبه ویران میکند بتخانه میسازد

قلم در اختیار اوست من چون نقش موهومم
گرم فرزانه میدارد گرم دیوانه میسازد

بناخن ریشه جان میکنم از هم خوشا دستی
که گاهی چنگ در زلف نگاری شانه میسازد

دل از رد و قبول مجلسم خون شد خوشا رندی
که شب با گنج گلخن روز با ویرانه میسازد

چو گنجشک از پی بازی عزیزم در کف طفلی
ز زلفم دام میافزاید و خالم دانه میسازد

مکن از بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را
اگر می نیست بالای ته پیمانه میسازد

چو عریان شد چمن مرغ از ضرورت خانه میسازد
چو قحط گل بود بلبل بآب و دانه میسازد

چو بر بام و در مردم نشیند چند ناسازست
مبارک پی بود آندم که با ویرانه میسازد

ز دشمن خیل در خیل از محبت گوشه چشمی
فسون جادو نرا معجزم افسانه میسازد

محبت جزو جزوم را ز هم بی تاب تر دارد
تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد

پیام نوبهاری لاله گونم ابر نوروزی
کلید باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد

بچشم کم نباید دید قدر زیردستان را
فلک صد جا سبو گل میکند پیمانه میسازد

بجز زلف پریشان در خیالم نگذرد چیزی
پری را گوشهٔ ویرانه ام دیوانه میسازد

مبادا برگ و بارم گر افشانده ام تلخی
که شکر خنده آنرا نقل صد کاشانه میسازد

نظیری لازم عشق و جنون جنگست و ناسازی
تو معذوری بمردم مردم فرزانه میسازد

امشب چمن از گریهٔ ما تازه و تر بود
بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود

می رشت رگ و ریشهٔ جان از بن ناخن
صد لاله ستان کاشته در سینه و بر بود

در زیر لبم گاه طرب زمزمه می سفت
بر دور رخش گاه هوس حلقه تمر بود

تا روز بجلوگه مقصود اجابت
در پیرهن ناله هم آغوش اثر بود

از کثرت آمد شدن درد خیالی
پیرایهٔ خوابم همه شب زیور و زر بود

بهر نثار قدمی چشم ترم را
تا کوش گریبان نظر ریز گهر بود

گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم
بیهوش شدم بو تو یا باد سحر بود

قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه
دل بود همان خوش که بامید خبر بود

بگذشت گریبان نزدی چاک نظیری
پیشش چه بلا دست دعای تو سپر بود

ما آنکه ز مهرش بدلم حور نگنجد
در دیدهٔ او نقش من از دور نگنجد

پروانه بمهتاب کند بال فشانی
کز عیش بخلوتگه او نور نگنجد

از گریهٔ من عشرت او تلخ سازید
در بزمگه خوش نمکان شور نگنجد

سلطان و گدا در میخانه خرابند
در حلقهٔ ما شوکت فغفور نگنجد

ما را چه محل لیک عزیزان نپسندند
هر دل که درو نالهٔ رنجور نگنجد

نومیدی و آنگه ز تو این تیرگی بخت
در روز سیاه و شب دیجور نگنجد

ما و روش دیر که دریای خطا شوست
در شرع غلط گونهٔ منصور نگنجد

از صدره ویرانه پری جلوه کنانست
زانست که دیوانه بمعمور نگنجد

گر مست نهٔ دم مزن از عشق نظیری
کین ذوق و هوس در سر مخمور نگنجد

در آشیان ما پر و بال هما رسید
هر جا رسید سایهٔ دولت زما رسید

بلبل نمی شود که ننالد ببوستان
گلبن ز صوت و نغمه بنشو و نما رسید

کس ماجرای بلبل و پروانه حل نکرد
سرگشته ماند هر که باین ماجرا رسید

با غمزه این معامله پیش از الست بود
حرف بلی نبود که زخم بلا رسید

هر کس بقدر طاقت خود میکشد غمش
آهن بقدر جذبه بآهن ربا رسید

شب خنده بر بضاعت درویش زد لبش
صد کاروان شکر به نی بوریا رسید

کردند تلخ عیش حریفان ز حسرتم
لذت شد از طعام چو چشم گدا رسید

آزار از جراحت بیگانگان رسد
مرهم منه که زخم دل از آشنا رسید

می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح
طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

کس در جفا طریق رضا را بسر نبرد
در چیزیم که کار نظیری بکجا رسید

پایمال فتنه را هر که در شور آورد
بر سر راهم بلا از هر طرف زور آورد

تخم غم در آب و خاک من مگو بر میدهم
خرمنی حاصل کنم گر دانهٔ مور آورد

آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد
کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد

عشق و تشریف هم آغوشی محالست اینکه کس
خلعت سلطان برای مفلس و عور آورد

نی همین هنگامهٔ رسوائی من شد بلند
عشق دایم بر سر بازار مستور آورد

حسن گل برقی به بستان زد که اکنون شاخ گل
بلبل و پروانه را مجروح در بخور آورد

مجلس عشق از فروغ من نظیری روشن است
موسی از بهر چراغم آتش طور آورد

هوس پروانه است اما بگرد دود میگردد
نظر خوبست اما دل غبار آلود میگردد

نگاه و شهای مژگان تو پر خون دیده دارم
که گر شویم بآب بحر خون آلود میگردد

دلم را کرده ذوقت خوش دگر نگذارم از دستش
دهد تا باز ذوقی دست غم فرسود میگردد

تو گر بر بهر نی سودای دل بازی زیان داری
مرا سرمایهٔ دنیا و دین نابود میگردد

درین مدت غم هجران عبث بر خود پسندیدم
ندانستم که از مرگم دلت خوشنود میگردد

کس این بی اعتدالیهای حسنت را کجا گوید
که عاشق پیشت از مهر و وفا مردود میگردد

بشفقت گاه گاهی سوی خود میخوان نظیری را
جدائی دیده از وصلت تسلی زود میگردد

گهی که وقت صلاح دماغ من باشد
نسیم و زمین و نافه در ختن باشد